بررسی

شکل‌گیری نهاد دانشگاه در ایران

در میان وجوه مختلف نقد جامعه، فرهنگ و سیاست ایران، «آموزش» مفهوم کلیدی منتقدان و مصلحان عصر مشروطه بود. روشنفکران آن زمان تلاش می‌کردند علاوه بر بازتعریف جامعه ایرانی و شناخت مشکلات و آسیب‌های آن، راه علاجی هم برای بهبود وضع و خروج از موقعیت عقب‌ماندگی ارائه کنند. درباره آموزش دو موضوع اهمیت محوری در افکار آن دوران داشت: یکی فقدان علم در جامعه ایران و تسلط مدیریت غیرعلمی بر جامعه و دیگری مشکل نظام آموزشی و سواد. برای عامه مردم ایران، به‌همین‌دلیل در مکتوبات مشروطه، فقدان علم را علت‌العلل رنج‌های جامعه ایرانی می‌دانستند و علاج آن را هم در توسعه نظام آموزش و ارتقای تعلیم و تربیت به سبک غربی در میان ایرانیان جست‌وجو می‌کردند.

بنا بر اصل نوزدهم متمم قانون اساسی، دولت مشروطه موظف به نظارت بر نظام آموزشی بود و به این منظور تشکیلات قبلی دجار تحول و توسعه شد. البته انتقاد به شیوه مدارس قدیم یا «ملتی» از دوره امیرکبیر و با تأسیس دارالفنون آغاز شده بود. اما تأسیس مدارس با خرج دولت و ملت و اجباری‌شدن آموزش ابتدایی و تدوین کتاب‌های درسی از جمله نتایج این قانون بود. مسئله تعلیم و تربیت هم در سطح ابتدایی و هم در سطح عالی به یک مسئله مهم نخبگان تبدیل شد و مجموعه‌ای از مباحث جدی در همان سال‌های پس از مشروطه دراین‌باره و مهم‌تر از همه در باب اینکه تقدم و اولویت ابتدایی است یا آموزش عالی در میان نخبگان جامع ایرانی درگرفت. از جمله این نخبگان که به مسئله تعلیم و آموزش بسیار پرداختند، محمدعلی فروغی و سیدحسن تقی‌زاده بودند.

روند تحول و بازنگری در آموزش در میان نسل بعد روشنفکران ادامه داشت. البته محققان به این گروه عمدتاً کمتر از نسل قبل از خود که درگیر انقلاب مشروطه بودند، پرداخته‌اند. دکتر عیسی صان صدیق از اولین روزهای دانشگاه تهران و از پایه‌گذاران آموزش مدرن در ایران از جمله این افراد است. کتاب «ایران مدرن و نظام آموزشی آن» که در واقع رساله دکترای صدیق در دانشگاه کلمبیا بوده، به‌تازگی ترجمه و منتشر شده است. او در این رساله تلاش کرده همگام با دیگر افراد پیشرو زمانه‌اش نگاهی علمی در پیش گیرد و با تمرکز بر نظام آموزشی ایران ضمن توصیف و نقد وضعیت موجود، آن، امکان‌های اصلاح آن را بررسی کند. نوع اصلاحاتی که صدیق برای نظام آموزش و پرورش در نظر داشت، پراگماتیستی و ملهم از جان دیویی، فیلسوف مهم تعلیم و تربیت و دیدگاه‌های اووست که در همان دانشگاه کلمبیا تدریس می‌کرده و صدیق در متن نیز به او اشاره می‌کند.

به عبارت دیگر، مؤلف در یک دستگاه فلسفی منسجم تلاش کرده یک نظام نوین آموزشی برای جامعه ایرانی تعریف کند. برای این کار فصل اول از جغرافیا و تاریخ مردم ایران سخن گفته و سپس در فصل دوم، تمامی ایران با جهان غرب را توضیح داده و در فصل‌های سوم، چهارم و پنجم سنت‌های آموزشی از جمله مکتب‌خانه‌ها و مدارس و حتی حوزه‌های علمیه را توضیح داده و در نهایت در فصل ششم، نقدها بر نظام آموزش و پرورش ایران و نیازهای آن را شرح داده است. مؤلف در مقدمه‌اش می‌نویسد: «غرض از کار حاضر ارائه تحلیلی از نظام آموزشی جاری در ایران است. همچنین در برتو آرمان‌های این کشور از یک سو و اعمال آموزشی در مترقی‌ترین کشورهای اروپا و نیز ایالات متحده از دیگر سو، غرض یافتن نواقصی است که این نظام می‌تواند داشته باشد و ارائه علاج‌هایی شدنی است که بتوان پیشنهاد داد» (ص ۱۷).

اما نکته مهم دیگری که در کتاب بررسی می‌شود مسئله ابدا تأسیس دانشگاه تهران است. ایده تأسیس دانشگاه جامع در ایران که حتی زیربوجه آن هم دیده شده و محل تأمین این بودجه‌ها هم تعریف شده است. در روایت رایج، تأسیس دانشگاه تهران به داستانی کوتاه از کفت‌وگوی یکی از نخبگان (فروغی یا گاه حسابی) با رضاشاه تقلیل داده شده که او برای رضاشاه از اهمیت و ضرورت تهاد «دانشوریه» در جهان غرب صحبت می‌کند و در نهایت شاه هم دید که به نظر می‌رسد چیز خوبی است. لذا بیشتر ما هم از این اونیورسیته‌ها داشته باشیم. این روایت بعدی نوعی فقدان تفکر و تأمل در باب مسئله علم و دانش و نهاد دانشگاه در ایران در دوره ماقبل تأسیس دانشگاه تهران است. کتاب به‌خوبی نشان می‌دهد که مسئله دانشگاه در ایران از یک جنبش اصلاحی متفکرانه و دقیق نخبگان عصر مشروطه و ابتدای عصر پهلوی سرباز آورد و این صاحب‌نظران در آن زمان این موضوع را به شیوای دقیق و در سالیان متمادی بررسی کرده‌اند. کتاب شاهدی است بر این مدعا که تحول فرهنگ و نظام آموزش در جامعه ایران و به‌طور خاص، تأسیس دانشگاه در ایران. امر اندیشیده و تأمل‌شده‌ای بوده است. این کتاب منبعی مهم درباره ایجاد ابتدای دانشگاه در ایران است که اطلاعات و داده‌ها و نیز تحلیل‌ها و راهکارهای آن می‌تواند مورد استفاده محققان و صاحب‌نظران حوزه آموزش قرار گیرد.

با مطالعه کتاب می‌فهمیم که نخبگان و متفکران جامعه درباره مسئله تعلیم و تربیت، اهمیت آموزش ابتدایی و آموزش عالی و فعالی بالا و تأثیر آن در آن زمان چگونه بوده است. بدیو در این کتاب بر خلاف غالب آثارش به‌زبان ساده‌تر و دستگاه و نظام فکری نیست. او به فرم قطعه‌نویسی روی می‌آورد و همین فرم جدید امکان بی‌سابقه‌ای در نوشتن به او می‌دهد. اثری که نوعی اعاده حیثیت از رنگ سیاه به حساب می‌آید و بدیو با طنزی ظریف آن را در پیشگفتار کتاب، در چهار بخش و مجموعا بیست‌وپنج قطعه نوشته شده که رنگ سیاه عنصر مشترک تمامی این قطعه‌هاست.

بدیو در بخش اول کتاب با عنوان «کودکی و نوجوانی» به خاطرات گذشته خود در نسبت با رنگ سیاه می‌پردازد. خاطره‌ای از دوران سربازی که توانه‌ای با مضمون سیاهی آزموی سربازان خدمتی می‌شود تا ترس و سختی آن دوران را دفع کند (و این همان جنس نگاهی است نسبت به رنگ سیاه که در کتاب تکرار می‌شود) یا خاطره کودکی یا عنوان رنگ نیمه‌تب‌بر. بدیو در توضیح این بازی می‌نویسد، چگونه زمانی که والدین آنها بیرون از خانه بودند آنها این بازی ابداعی را انجام داده و خود را در تاریکی غرق می‌کردند و نتیجه شگفت‌آوری از این بازی می‌گیرد: «در این بازی تاریکی به‌طور ضمنی دال بر ماورای سیاه‌نوشتن و به‌داراستی بیقلبی می‌رد به ترس و عدم قطعیت، و در نهایت روشنی پیروزی‌اش قطعی بود اما فقط به شرطی که هربار که تاریکی جا به روشنی می‌داد هیچ چیز در آن مکان روی نداده باشد. لالا تاریکی مکان نیست!» (ص۴۵) در واقع تاریکی و غایب‌شدن از دید خاطره با پنهان‌شدن از اقتدار والدین پیوند می‌خورد.

بدیو در ادامه در یکی از زیباترین قطعات کتاب با عنوان «دوات» از طریق شعر مشهور ملارمه، «نسیم دریا» به تجربه سیاه‌کردن کاغذ سفید و نوشتن می‌پردازد. از نظر او در دوران مدرسه به‌رکه را سفید تحویل‌دادن به‌منزله شکست تلقی می‌شد و سیاه‌کردن برکه امتحانی به عنوان قبولی و موفقیت در امتحان. «آیا عمیق‌ترین درسی که دبستان در کودکی به من داد این نبود که مرکب آشکار به دو بخش تقسیم می‌شود:

ایران مدرن و نظام آموزشی آن
عیسی‌خان صدیق
ترجمه: علی نجات‌غلامی
نشر مطالعات فرهنگی
چاپ اول: ۱۳۹۷
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

صد سال پس از انقلاب اکتبر

به‌یادآوردن، تکرارکردن و به‌کارآوردن

اسلاوی ژیژک . ترجمه: صالح نجفی

عنوان متن کوتاهی که فروید در سال ۱۹۱۴ نوشت، «به‌یادآوردن، تکرارکردن و به‌کارآوردن»، بهترین فرمول را برای برقرارکردن نسبت صحیح «پس از یک قرن» با رخداد موسوم به انقلاب اکتبر فراهم می‌آورد. سه مفهومی که فروید در مقاله خود آورده تشکیل یک سه‌تایی دیالکتیکی می‌دهند: معرف سه مرحله فرایند تحلیل روان بیمارند، و هر بار که قرار است کژ مرحله به مرحله بعد انتقالی روی دهد مقاومت پیش می‌آید. کام اول عبارت است از به‌یادآوردن افکار ناخودآگاه و واپس‌زده گذشته، روشن‌کردن آن اتفاق‌ها – این مقصود را با هیئوتیسیو (خواب مصنوعی) هم می‌توان حاصل کرد. این مرحله بلافاصله به‌دست می‌دهد در افکار: تحلیلی از نظام مورد فاقد پس‌زمینه نمادین اصلی خویش است و به همین علت بدون تأثیر می‌ماند؛ این مرحله نمی‌تواند سوژه را دگرگون سازد و مقاومت فعال می‌ماند و مقدار محتوای عاطفی عیان‌شده را محدود می‌کند. ایراد این رهیافت آن است که متمرکز بر گذشته می‌ماند و از منظومه حال حاضر شخص به‌یادآورده که این گذشته را زنده نگه می‌دارد غفلت می‌ورزد. منظومه‌ای که گذشته را به وجهی نمادین فعال نگه می‌دارد، مقاومت در قالب انتقال روی می‌نماید: شخص آنچه را نمی‌تواند به‌درستی به یاد آورد تکرار می‌کند و منظومه گذشته را به حال حاضر منتقل می‌کند. (مثلاً مراجعه‌کننده زنی ممکن است با روانکاو جوری برخورد کند که انگار پدرش است). شخص آنچه را نمی‌تواند به‌درستی به یاد آورد ابراز می‌کند، دوباره اجرا می‌کند، و به تعبیری صحنه را بازسازی می‌کند – و هنگامی که روانکاو به این نکته اشاره می‌کند، مداخله‌اش با مقاومت شخص روبه‌رو می‌شود، به‌کارآوردن یعنی به‌کارآوردن این مقاومت و تبدیل آن از مانع به راه و جاده اصلی تحلیل روان، و این تبدیل به مفهوم صحیح مکانی خصلت خود انعکاس‌دهنده دارد: مقاومت حلقه یوند اوژه و سوژه. گذشته و حال: درمان است که ثابت می‌کند. نه‌تنها دل‌بسته و دل‌مشغول گذشته‌ایم بلکه این اشتغال خاطر وسواسی خود معلول این‌بست حال حاضر اقتصاد سائق‌های جنسی شخص است.

امروزه چپ در وضعیتی قرار دارد که شباهت غریب و شاید رعب‌آوری به وضعیتی دارد که به تولد لنینیسم انجامید. و به این اعتبار وظیفه چپ تکرارکردن لنین است. تکرار لنین به معنای «بازگشتن» به لنین نیست. تکرار لنین یعنی پذیرفتن اینکه «لنین مرده است»، تکرار لنین یعنی باید فرق بگذاریم بین کارهای بالفعل لنین و میدان امکان‌هایی که او گشود

در تاریخ تمدن و بشریت، نام‌گذاری روی پدیده‌ها برای قرار از ترس امری شناخته‌شده است. انسان در برابر هر چیز عجیبی تمایل به طبقه‌بندی و دسته‌بندی آن دارد. ریشه بسیاری از نام‌گذاری‌ها در اضطراب قدیمی مواجه‌شدن با ناشناخته‌ها قرار دارد. آن بدیو مؤلف کتاب‌هایی چون «وجود و رخداد» و «نظریه سوژه» در کتاب «سیاه: درخشش یک نا- رنگ» به نسبتی نام‌گذاری بر جامعه ایران و به‌طور خاص، تأسیس دانشگاه در ایران. امر اندیشیده و تأمل‌شده‌ای بوده است. این کتاب منبعی مهم درباره ایجاد ابتدای دانشگاه در ایران است که اطلاعات و داده‌ها و نیز تحلیل‌ها و راهکارهای آن می‌تواند مورد استفاده محققان و صاحب‌نظران حوزه آموزش قرار گیرد.

بخش دوم کتاب با عنوان «دیالکتیک سیاه» به رابطه پیچیده و معماوار دو رنگ سیاه و سفید می‌پردازد. جادوگران سیاه و ملکه سفید هاستس کریستین اندرسن هر دو به یک میزان به جهان بلید تعلق دارند. او در قطعه استادانه دیگری درباره این شباهت ساختاری می‌نویسد: «سیاه غیاب رنگ‌هاست. حال آنکه سفید مخلوط ناخالص تمام رنگ‌هاست» (ص۴۲) در این تفسیر سیاه خلأ مطلق رنگ است، و سفید با همین نسبت تمام آنهاست. همدستی بنیادین میان این دو رنگ از این واقعیت اساسی نشات می‌گیرد که در هر دو، رنگ امر واقعی به چشم نمی‌آید. بدیو در قطعه بعدی با عنوان «روح‌های سیاه» به ایده سیاه به‌عنوان قطب مخالف معصومیت یا عالی می‌پردازد که از دیرباز وجود داشته است. از منظر او هر زمان غیر جنایت یا جنایت هولناکی را می‌شنویم اولین چیزی که به ذهن مبتادر می‌شود سیاه‌بودن روح انسان است. او این ایده را بسط می‌دهد که بسته تها تا جایی رنگ روح است که بیشامدی غیرمترقبه آن را بر ما عیان کرده باشد. سفید درعین‌حال ضمنا شبح خیالی خیلی جو به‌خیری است. هر معرفت و شناختی معرفت به رنگ سیاه است که غیرمنتظر بودن وی می‌دهد. بدیو در ادامه برای توضیح این «بالکتیک سراغ داستانهای بی‌پیر مشهور و ابده شده سیاه یک -رنگ را از طریق آثار ادگار الن پو بسط می‌دهد. «بالکف سیاه، در مقام نا-رنگ (non-color) نقاشی، متضاد نور نیست، بلکه ممانی نوری غیر از نور است». (ص۴۸) بدیل این داستان در آثار ساموئل بکت نیز وجود دارد. کسی که ماورای سیاه‌نوشتن را ابداع کند. همین نقش اخلاقی که به هنرمند یک فرمان می‌دهد: اماده بده. صبت‌وجوی دائم هنرمند به‌دنبال جزیرهٔ ماورای سیاه. بدیو در قطعه بعدی، بحث رنگ در پرچم‌ها و معنی خاص آن را بسط می‌دهد. برای مثال وقتی می‌گوییم سفید مرتجع است، صدانقلاب است. قطع نظر از اینکه علیه آبی‌ها در جنگ داوانه شرکت کرده باشد یا علیه سرخ‌ها در جنگ داخلی روسیه. به همین ترتیب احکامی درباره رنگ آبی، سرخ و زرد وجود دارد اما پس سیاه‌ها چه؟ «تاریخ پرچم سیاه بسار پیچیده و متناقض است». (ص۵۲) تاریخچه پرچم سیاه در ابتدا به دردن دریایی باز می‌گردد که به تعبیر بدیو امروزه توسط دزدان صحرایی (گروه داعش) استفاده می‌شود.

پیچیدگی سیاه در رنگ به همین‌جا خلاصه نمی‌شود. همه می‌دانند گروه‌های تفکری که به حرف مبدل می‌شود و رانه‌ای که به لکه؟ چگونه آنهایی که نوشتن را با کلمات خاکستری تیره روی صفحه خاکستری روشن کامپیوتر شروع می‌کنند راه به سیه می‌برند؟ آیا آنها تصورشان این نخواهد بود که تفکر صرفا نوع دیگری از بی‌شکلی و آشفتگی است، که قوه تعقل صرفا لایه اضافی نازکی است که رنگ خاکستری بر رانه خاکستری و راه چیزی نسبت جزئدن لبه خاکستری قوه تعقل؟». (ص۳) از این منظر می‌توان گفت هم‌جیز در جهان حامل ترکیب دقیق رنگ سیاه روی یکنواختی و بی‌معنایی پرابهیت سیاه است.

بخش دوم کتاب با عنوان «دیالکتیک سیاه» به رابطه پیچیده و معماوار دو رنگ سیاه و سفید می‌پردازد. جادوگران سیاه و ملکه سفید هاستس کریستین اندرسن هر دو به یک میزان به جهان بلید تعلق دارند. او در قطعه استادانه دیگری درباره این شباهت ساختاری می‌نویسد: «سیاه غیاب رنگ‌هاست. حال آنکه سفید مخلوط ناخالص تمام رنگ‌هاست». (ص۴۲) در این تفسیر سیاه خلأ مطلق رنگ است، و سفید با همین نسبت تمام آنهاست. همدستی بنیادین میان این دو رنگ از این واقعیت اساسی نشات می‌گیرد که در هر دو، رنگ امر واقعی به چشم نمی‌آید. بدیو در قطعه بعدی با عنوان «روح‌های سیاه» به ایده سیاه به‌عنوان قطب مخالف معصومیت یا عالی می‌پردازد که از دیرباز وجود داشته است. از منظر او هر زمان غیر جنایت یا جنایت هولناکی را می‌شنویم اولین چیزی که به ذهن مبتادر می‌شود سیاه‌بودن روح انسان است. او این ایده را بسط می‌دهد که بسته تها تا جایی رنگ روح است که پیشامدی غیرمترقبه آن را بر ما عیان کرده باشد. سفید درعین‌حال ضمنا شبح خیالی خیلی جو به‌خیری است. هر معرفت و شناختی معرفت به رنگ سیاه است که غیرمنتظر بودن وی می‌دهد. بدیو در ادامه برای توضیح این «بالکتیک سراغ داستانهای بی‌پیر مشهور و ابده شده سیاه یک -رنگ را از طریق آثار ادگار الن پو بسط می‌دهد. «بالکف سیاه، در مقام نا-رنگ (non-color) نقاشی، متضاد نور نیست، بلکه ممانی نوری غیر از نور است». (ص۴۸) بدیل این داستان در آثار ساموئل بکت نیز وجود دارد. کسی که ماورای سیاه‌نوشتن را ابداع کند. همین نقش اخلاقی که به هنرمند یک فرمان می‌دهد: اماده بده. صبت‌وجوی دائم هنرمند به‌دنبال جزیرهٔ ماورای سیاه. بدیو در قطعه بعدی، بحث رنگ در پرچم‌ها و معنی خاص آن را بسط می‌دهد. برای مثال وقتی می‌گوییم سفید مرتجع است، صدانقلاب است. قطع نظر از اینکه علیه آبی‌ها در جنگ داوانه شرکت کرده باشد یا علیه سرخ‌ها در جنگ داخلی روسیه. به همین ترتیب احکامی درباره رنگ آبی، سرخ و زرد وجود دارد اما پس سیاه‌ها چه؟ «تاریخ پرچم سیاه بسار پیچیده و متناقض است». (ص۵۲) تاریخچه پرچم سیاه در ابتدا به دردن دریایی باز می‌گردد که به تعبیر بدیو امروزه توسط دزدان صحرایی (گروه داعش) استفاده می‌شود.

بخش چهارم و انتهایی کتاب با عنوان فیزیک، زیست‌شناسی و انسان‌شناسی شامل چهار قطعه است. قطعه اول به استعاره سیاه در کیهان‌شناسی و مبحث سیاه‌چاله تاریکی می‌پردازد که در فضا و خارج از جو زمین به معنای خالی‌بودن نیست؛ بلکه یک سطح فشرده و متراکم است، ستاره‌هایی مرده که چیزی جز هسته سخت آنها باقی نمی‌توانند دروغ بهتری پیدا کنند. این حقیقت که از دهان مقامات بیرون می‌آید. بلافاصله بدل به دروغی می‌شود که امور واقع تایدش می‌کند. استالین مرد نابکاری بود؟ باشد. ولی آخر جامعه شوروی چگونه چنین آدمی را بر اریکه قدرت نشاند و یک ربع قرن او را در آن مقام نگاه داشت.

آیا سرنوشت خروشچف (او هشت سال بعد در ۱۹۶۴ عزل شد) مؤید این شوخی اسکار وایلد نیست که اگر آدم حقیقت را بگوید، دیر یا زود مجبور را خواهند گرفت؟ بااین‌حال، تحلیل سارتر یک نکته اساسی را از قلم می‌اندازد: حتی اگر خروشچف به نام نظام کمونیست سخن می‌گفت» - «ماشین نظام سالم و بی‌عیب بود اما متصدی (ایراتور) اصلی آن نه، این شخص خرابکار جهان را از حضور خود خلاص کرده بود، و همه کارها رفته‌رفته به روال خود باز می‌گشت» - گزارش او به راستی تأثیری نرومایی داشت، و مداخله او فرایندی را به راه انداخت که در نهایت خود نظام کمونیست را ساقط کرد - درسی که امروز ارزش به‌یادآوردن دارد. در این معنای دقیق، سخنرانی خروشچف در ۱۹۵۶ در محکوم‌کردن جنایات استالین یک عمل سیاسی حقیقی بود - که پس از آن، به تعبیر وینیامِ تابمن (نویسنده رمان‌نامه نیکیتا خروشچف)، «رژیم شوروی هرگز بهبود نیافت». شخص خروشچف هم». اگرچه انگیزه‌های فرصت‌طلبانه این اقدام تهورآمیز کاملا پیدا بود، واضح بود که چیزی بیش از محاسبه و حسابگری محض در کار بود. یک جور افراط بی‌محابا و بی‌ملاحظگی مفرط در کار بود که نمی‌توان با ارجاع به حساب‌کتاب راهبردی توضیحش داد. پس از این سخنرانی، اوضاع هرگز به روال قبل بازنگشت، اعتقاد راسخ بنیادیس به لغزش‌ناپذیری رهبری لطمه‌ای مهلک خورد؛ پس عجیب نیست که در واکنش به این سخنرانی کل اعضای بلندپایه و ذی‌نفوذ «نومن‌کلاتورا» دجار فلج موقت شدند. لحظه‌هایی هم‌مان جیا خودنند و ناتوان از پاسخ بودند. در خلال خود سخنرانی، تعدادی از نمایندگان دجار اختلال‌های عصبی شدند. چندان که می‌بایست از سالن بیرون برده و تحت درمان قرار گیرند؛ چند روز بعد، بولسلاو بیروت، دبیرکل تندروی حزب کمونیست لهستان، بر اثر حمله قلبی فوت، و نویسنده هوادار رژیم استالین الکساندر فادیف خودکشی کرد. مسئله این نیست که اینها «کمونیست‌هایی صدیق» بودند - اکثرشان چهره‌هایی سنگدل بودند که هیچ توهم شخصی راجع به ماهیت رژیم شوروی نداشتند. آنچه فروباشید نه پندارهای ذهنی بلکه توهم «عینی» ایشان بود: پیکر «دیگری بزرگ» ریخته بود. دیگری بزرگی که پس‌زمینه‌ای را می‌ساخت که در آن می‌توانستند سائق قدرت‌طلبی بی‌امان خویش را دنبال کنند. دیگری بزرگی که ساور و اعتقاد خویش را به آن انتقال داده بودند. دیگری بزرگی که به تعبیری به نیابت از ایشان باور داشت و اعتقاد می‌ورزید، آن سوژه‌ای که قرار بود به جای ایشان باور داشته باشد.

آری، این دیگری بزرگ فروپاشیده بود.

قمار خروشچف این بود که اعتراف (محدود) او شاید نهضت کمونیسم و حرکت رو به جلویش را تقویت کند - و در کوتاه‌مدت هم حق با او بود. باید همواره به یاد داشته باشیم که عصر خروشچف واپسین دوره شور و شوق اصیل کمونیستی و باور و اعتقاد به پروژه کمونیسم بود. هنگامی که خروشچف در سفر به آمریکا در ۱۹۵۹ خطاب به اکثار عمومی آمریکا این جمله جسارت‌آمیز مشهور را بر زبان آورد که «پیروزی ما» «پیروزی شما» کمونیست خواهند بود، عملا اعتقاد قلبی کل «نومن‌کلاتورا» شوروی را به صراحت بیان کرد. پس از سقوط او در ۱۹۶۴، یک جور کلبی‌مسلکی حاکی از تسلیم و رضا غلبه یافت. تا سرانجام نوبت به گورباچف رسید که بکوشد مواجهه‌ای رهایی‌تر با گذشته کند (اعاده حیثیت‌ها بیرا، شامل حال بوخارین شد اما - دست‌کم از نظر گورباچف - لنین محل ارجاع مصون از هرگونه خطا ماند، و البته ترتسکی همچنان شخصی بی‌اهمیت با فاقد وجود خارجی بود).

در پی به‌اصطلاح «اصلاحات» دنگ شیاوپینگ (که در طی انقلاب فرهنگی از کار برکنار شده اما در ۱۹۷۷ از نو مقام و منزلت یافت و به رهبری چین رسید)، چینی‌ها یای در مسیری از بیخ و بن متفاوت قرار نهادند. درحالی‌که در ترسار اقتصاد (و تا حدودی فرهنگ) آنچه معمولا به نام «کمونیسم» شناخته شده کنار گذاشته شد، و دروازه‌ها به روی «آزادسازی» لیبرالی به سبک کشورهای غربی (مالکیت خصوصی، اقتصاد سودمحور، پول‌سازی، فردگرایی لذت‌رسانانه و...) باز شد، با این وصف خرب استیلا و قدرت مقیدتی- سیاسی‌اش را حفظ کرد - نه به معنای اصل‌گرایی و تعصب دینی (در گفتار مسلط و رسمی، ارجاع کنفوسیوسی به «جامعه هماهنگ» عملا جایگزین حرکونه ارجاع به کمونیسم شد)، بلکه به معنای حفظ استیلا و قدارت سیاسی بی‌چون‌وچرای حزب کمونیست به عنوان یگانه ضامن ثبات و رونق چین. و این نیازمند نظارت دقیق و تنظیم دقیق گفتار ایدئولوژیکی درباره تاریخ چین بود. خاصه تاریخ دو قرن اخیر: داستانی که کتاب‌های درسی و رسانه‌های دولتی مدام تغییرش می‌دادند. داستان تحقیرشدن چین از زمان جنگ‌های تریاک به بعد (دو جنگ چین و امپراتوری بریتانیا: جنگ اول (۱۸۳۹-۱۸۴۲) و جنگ دوم (۱۸۵۶-۱۸۶۰) به سر تجارت افیون و حاکمیت و خودمختاری چین). داستانی که قطع با پیروزی کمونیست‌ها در ۱۹۴۹ اهانت وقت و نتیجه این بود که وظیه‌رستی یعنی بشتیبانی از حاکمیت حزب. و البته وقتی به تاریخ نقشی چین مشروعیت‌بخش بیخشیم، دیگر مجالی باقی نمی‌ماند. اما این ارزیابی همچون نتیجه‌گیری رسمی عمل می‌کند که هرگونه شرح و تفصیل بیشتر را زائد می‌گرداند: کیرم ۳۰ درصد فروپاشی کل نظام کمونیست نخواهد داشت. به این قرار، همچنان می‌بایست آن جنایات تاریخی را به عنوان بود «دو تیغ چین و امپراتوری بریتانیا: جنگ اول (۱۸۳۹-۱۸۴۲) و جنگ دوم (۱۸۵۶-۱۸۶۰) و «خطاهای» مائوئیستی محکوم می‌شوند (چون بزرگ به پیش (ژانویه ۱۹۵۸ برای پیشرفت سریع صنعت و کشاورزی) که منجر به قحطی خانمان‌سوزی شد (که از جان ۳۰ میلیون جنس تلف شد)؛ انقلاب فرهنگی-، و ارزیابی دنگ ذی از نقش مائو (۷۰ درصد مثبت، ۳۰ درصد منفی) به عنوان ضابطه رسمی تقدیس می‌شود. اما این ارزیابی همچون نتیجه‌گیری رسمی عمل می‌کند که هرگونه شرح و تفصیل بیشتر را زائد می‌گرداند: کیرم ۳۰ درصد عملکرد مائو بد بود، کل تاثیر تمادین این تصدیق خنثی می‌شود، طوری که کماکان می‌توان از او به عنوان بود موسس ملت تجلیل کرد. جسم او را می‌توان در آرامگاهی بزرگ و تصویر او را روی هر اسکناسی نگه داشت. در اینجا سروکار ما با مصداق بارزی از انکار فتیشیستی است: اگرچه خوب می‌دانیم که مائو خطاهایی کرد و رنج و الم عظیم به بار آورد، سیمای او به طوری سحرآمیز از کزند این امور واقع در امان می‌ماند و غباری بر دامن او نمی‌نشیند. کمونیست‌های چین از این طریق، می‌توانند همچنان آمر توبره بخورند هم از آخور: تحولات اساسی ناشی از «آزادسازی» لیبرالی اقتصاد با تداوم فرمانروایی حزب به سیاق سابق ترکیب می‌شود.

پژوهش گسترده و مبتنی بر اسناد و مدارک دقیق بانک جیشینگ (روزنامه‌نگار کهنه‌کار چینی (متولد ۱۹۴۰)) با عنوان «سنگ مزار: داستان ناگفته قحطی عظیم مائو» نمونه کاملی از به‌یادآوردن است: کتاب او که نتیجه تقریبا دو دهه تحقیق و تفحص است تعداد کسانی را که در فاصله ۱۹۵۸ و ۱۹۶۱ به «مرگ زودرس» در چین تلف می‌شوند ۳۶ میلیون نفر تخمین می‌زند. (موضع رسمی می‌گوید این فاجعه تا ۳۰ درصد معلول علل طبیعی بود و ۷۰ درصد ناشی از «سومدیریت - درست برعکس داوری دنگ درباره مائو). به هیچ ربطی به مقتضیات زمانه ما نداره و غیره. آیا به جای تلاش مدبوحانه برای نجات هسته اصیل تفکر لنین از آرژفت استالینی، معقول‌تر آن نیست که لنین را فراموش کنیم و به مارکس برگردیم و در کارهای مارکس به دنبال ریشه‌های مشکل اصلی جنبش‌های کمونیستی قرن بیستم بگردیم؟

با همه این اوصاف، آیا وضعیتی که لنین در آن به سر می‌برد دقیقا دجار نومیدی مشابهی نبود؟ راست این است که چپ امروز با تجربه طاقت‌فرسای پایان کل عصر جنبش کمونیستی مواجه است، تجربه‌ای که چپ را وامی‌دارد بنیادی‌ترین مختصات پروژه‌اش را از نو ابداع کند. اما تجربه‌ای دقیقا مشابه بود که به تولد لنینیسم انجامید. به یاد آورید شوک‌شدن لنین را وقتی در پاییز ۱۹۱۴ تمام حزب‌های سوسیال‌دموکرات اروپا (به استثنای احترام‌انگیز بلشویک‌های روسی و سوسیال‌دموکرات‌های صرب) تصمیم گرفتند از «خط‌مشی وطن‌پرستی» پیروی کنند. وقتی «فوروِرتس» [-به چین]!. روزنامه سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، گزارش کرد که سوسیال‌دموکرات‌ها در رایستاگ [-پارلمان آلمان] به تخصیص اعتبارات برای ارتش رای داده‌اند، لنین با خود فکر کرد این خبر جعلی است و پلیس مخفی و نیروهای امنیتی روسیه این خبر را برای فریب کارگران روسیه نشر داده است. در عصر منازعه‌ای نظامی که قاره اروپا به دوئیم کرد، چه دشوار بود خودداری از پذیرفتن این نظر که آدم باید حتما موضع بگیرد. چه دشوار بود اعلام داشت «تا «نب وطن‌پرستی» در وطن خویش! چه بسیار انسان‌های بزرگ و تیزبینی (از جمله فروید) که به پوسیه میگرایی تن سپردند. کیرم نه بیش از دو، سه هفته!

آیا وضعیتی که لنین در آن به سر می‌برد دقیقا دجار نومیدی مشابهی نبود؟ چپ امروز با تجربه طاقت‌فرسای پایان کل عصر جنبش کمونیسم مواجه است. تجربه‌ای که چپ را وامی‌دارد بنیادی‌ترین مختصات پروژه‌اش را از نو ابداع کند. فقط کسانی که به کمونیسم وفادارند می‌توانند نقدی حقیقتا ریشه‌ای بر واقعیت تاسف‌آور رژیم استالین و اولاد آن وارد کنند

شوک سال ۱۹۱۴ - اگر از قاموس آلن بدیو بهره گیریم - یک «désastre» بود، فاجعه‌ای بود که در آن کل یک جهان نابدید گردید: نه فقط ایمان خوش‌خیالانه بورژوایی به پیشرفت، بلکه همچنین آن نهضت سوسیالیستی که ملازم آن بود. لنین هم جای پایش را از کف داد - در واکنش نومیدانه او به این اوضاع در رساله «چه باید کرد؟». هیچ احساس رضایتی در کار نیست. هیچ «من که گفته بودم!». «دیدید که حق با من بود!» به چشم نمی‌خورد. این لحظه «verzweiflung» [یاس و استیصال]، این فاجعه، عرصه را برای بروز رخداد لنینی گشود. برای گسستن از تاریخ‌گیری تکامل‌گرای بین‌الملل دوم - و لنین یگانه کسی بود که در تراز این عرصه‌گشایی ایستاده بود، یگانه کسی بود که حقیقت مطلق فاجعه را به «مشیت» صورت‌بندی کرد. لنین، که در این لحظه نومیدی متولد شد. لنینی بود که از ابراهه قرائت دقیق و خط به خط «منطق» هگل قادر شد بخت منحصربه‌فردی را تشخیص دهد که برای انقلاب پیش آمده بود.

امروزه چپ در وضعیتی قرار دارد که شباهت غریب و شاید رعب‌آوری به وضعیتی دارد که به تولد لنینیسم انجامید، و به این اعتبار وظیفه چپ تکرارکردن لنین است. تکرار لنین به معنای «بازگشتن» به لنین نیست. تکرار لنین یعنی پذیرفتن اینکه «لنین مرده است». پذیرفتن اینکه راه‌حل خاصی که او پیشنهاد کرد شکست‌خورده است. آن هم شکستی وحشتناک. تکرار لنین یعنی باید فرق بگذاریم بین کارهای بالفعل لنین و میدان امکان‌هایی که او گشود. یعنی تصدیق وجود تنشی که در خود لنین جاری بود، تنش میان افعال و اعمال و او چه دید چرا. یعنی آنچه «در لنین بیش از خود لنین» بود. تکرار لنین به معنای تکرار کارهایی که لنین «کرد» نیست. تکرار لنین یعنی تکرار کارهایی که لنین «در انجام‌ناشی شکست خورد». تکرار کارهایی که لنین «نتوانست بکند». تکرار فرصت‌های «ازدست‌رفته».

*** منبع: مقدمه کتاب «لنین ۲۰۱۷: به یادآوردن، تکرارکردن و به‌کارآوردن»**

بررسی

دشواری‌های فهم هایدگر

فلسفه مارتین هایدگر بیش از همه با دو سنت پدیدارشناسی و اگزیستانسیالیسم نسبت دارد. مضمون اصلی دوره اولیه کار فلسفی هایدگر که به تکرار «هستی و زمان» انجامید رابطه انتقادی و پیچیده او با پدیدارشناسی استعلایی هوسل است. اما بیش و بیش از همه، نسبت تفکر او با زبان چیزی نسبت که به فلسفه‌پژوهان پوشیده باشد. «هستی و زمان» کتابی دشوار است که مخاطب آن و بازسازی‌های فلسفی هایدگر مواجه می‌شود، از جمله استفاده از خطتیرهای کوتاه، پیشوندها و پسوندهایی نامتداول. البته بسیاری از هایدگرپژوهان این زبان غریب و دشوار را با این استدلال موجه می‌دانند که هایدگر می‌کوشد مطالبی بر زبان آورد که تعابیر و واژگان مرسوم ما برای بیان آنها کفایت نمی‌کنند. متفکرانی که با آثار هایدگر خو می‌گیرند حتی این زبان را یگانه زبان فلسفه قلمداد می‌کنند. با این‌حال، برای سایر فلسفه‌پژوهان کماکان نزدیکی به تفکر هایدگر دشواری‌های خاص خود را دارد.

هایدگر طی چند دهه گذشته در میان فارسی‌زبانان نیز بدل به فیلسوفی معمایی شد. و یکی از دلایل آن همین زبان ثقیل و نثر عقاب‌آور او بود. سال‌ها طول کشید که پس از حضور هایدگر در فضای فکری ایران اثر اص